

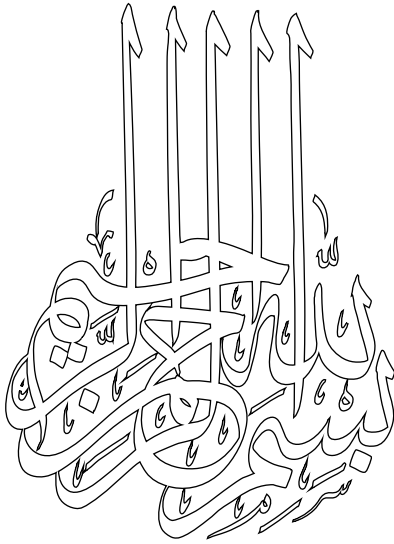
انتشارات پیتھوس



شہد اسمان

سچی شہید محمد حوادا صغری

نویسنده: فاطمه جمشیدی



دبیر مجموعه: سعید شرافتی

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به اجازه کتبی از ناشر است.

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص انتشارات پینوس است.

تلفن: ۰۹۱۲۳۰۰۵۷۳۷-۴۴۶۹۱۰۵۱

شاهد آسمانی

نویسنده: فاطمه جمشیدی

بسیجی شهید محمد جواد اصغری

انتشارات پیتوس
۱۳۹۸



سرشناسه	:	جمشیدی، فاطمه، ۱۳۶۰-
عنوان و نام پدیدآور	:	شاهد آسمانی: بسیجی شهید محمدجواد اصغری / نویسنده فاطمه جمشیدی.
مشخصات نشر	:	تهران: پینوس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	:	۱۰۰ ص.: مصور(رنگی)؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۴۷۳۰-۲-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	اصغری، محمدجواد، ۱۳۴۹-۱۳۶۷.
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
موضوع	:	Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs
موضوع	:	شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع	:	Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
رده بندی کنگره	:	DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۷۰۲۰۳۵

شناسنامه

عنوان: شاهد آسمانی
ناشر: انتشارات پینوس
نویسنده: فاطمه جمشیدی
صفحه‌آرا: سعید شرافتی
ناظر: مرضیه صمدزاده
قطع: رقعی
تعداد صفحه: ۱۰۰ صفحه
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۴۷۳۰ - ۲ - ۱
قیمت: سی و پنج هزار تومان

	بخش اول
۱۱	خاطرات مادر
	بخش دوم
۲۷	خاطرات پدر
	بخش سوم
۵۱	خاطرات بستگان
	بخش چهارم
۶۱	خاطرات برادرانه
	بخش پنجم
۶۹	خاطرات خواهرانه
	بخش ششم
۸۱	وصیت‌نامه بسیجی شهید محمد جواد اصغری
	بخش هفتم
۸۹	دلنوشته‌ها



سخن نویسنده:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا
بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

(آل عمران، ۱۶۹)

به نام خداوندی که شاهد تمام اعمال کردار انسان‌هاست و سلام بر پیغمبر اکرم (ص) و درود بر سرور و سالار شهیدان، حضرت اباعبدالله الحسین (ع) و یاران پاکش. درود خداوند بر شهیدان اسلام، کسانی که از صدر اسلام تا کنون برای حفظ دین مقدس و مبین اسلام به مبارزه با ظلم و ستم برخاسته و از این آیین مقدس دفاع کرده‌اند. سلام بر شهدای کربلا، شهدای انقلاب اسلامی ایران و هشت سال جنگ تحمیلی، و سلام بر شهدای مدافع حرم. از عمق وجودم بر تمامی این شهدا سلام می‌گویم و تلاش ناچیزم را در نگارش این مجموعه به شهیدان عزیز تقدیم می‌کنم و از خداوند متعال می‌خواهم روح پاک پدر و مادرم را از شفاعت شهیدان بهره‌مند فرماید. آنانی که از جان خود گذشتند تا به زندگی دیگران جان ببخشند.



شبی از غم و اندوه، در حالی که اشک می‌ریختم به خواب رفتم، دلم خیلی گرفته بود، در میان انبوه افکارم، در عالم رویا، شهید عزیز، محمد جواد اصغری را مشاهده کردم. بدون هیچ صحبتی فقط کتابی با جلد مشخص، روبروی چشمانم قرار گرفت. متوجه شدم این کتاب شامل خاطرات آن شهید بزرگوار است. صبح که بیدار شدم، هیچ غمی در دلم نبود، سبک بودم، از همه افکار، از همه غم‌ها و بی مهری‌ها. تازه فهمیدم که چقدر از حقیقت دور شده بودم. فهمیده بودم که انسان، موجودی والاست و باید به عالم بالا بیندیشد. به پروردگارش فکر کند، به انسانیت و ایثار... در آن لحظه بود که تصمیم گرفتم خاطرات این شهید عزیز را به رشته تحریر در آورم. شروع به تحقیق و نگارش کردم. قلم در دستم سنگینی می‌کرد. احساس عجیبی داشتم. روزها و شبهای زیادی را مشغول نوشتن شدم، لحظه‌هایم رنگ خدا گرفت، رنگ آسمان، رنگ عشق، رنگ حقیقت. با هر کلمه‌ای که می‌نوشتم، دنیا در نظرم کوچک و کوچک‌تر می‌شد. با خودم می‌گفتم: از تو گفتن و از تو نوشتن کار ساده‌ای نیست‌ای شهید. برای از تو نوشتن باید آدم دلش راهی آسمان‌ها شود، قدری تفکر کند، قدری از این دنیا و های و هویش دور شود. برای از تو نوشتن باید دلی اندازه دریا داشت تا تو را فهمید، لحظه‌های تو را درک کرد، عشق تو را درک کرد، روح بلندت را فهمید، باید دانست که دنیا با تمام ظواهرش دل تو را نبرد و تو را غرق در آمال نکرد، دنیا حریف دل تو نشد، دوست داشتن نعمت‌های دنیایی، تو را از آخرت غافل نکرد. شهید عزیز؛ محمد جواد اصغری؛ تو با سن کمی که داشتی، اسوه ایثار و شهادت شدی، شاگرد اول کلاس درس مولایت، ابا عبدالله الحسین علیه السلام شدی. خوش به حالت...

از تو ممنونم که درِ دنیای ایثار و شهادتت را برای مدتی به روی من باز کردی و به من اجازه دادی تا از تو بگویم، ممنونم که اجازه دادی پرنده دل من هم میان خاطرات آسمانی تو بال و پری بزند، اشکی بریزم و به فاصله‌ام تا خدا پی ببرم. ان شاء الله و با مدد خداوند متعال و با همکاری دوستان شهید محمد جواد اصغری، خاطرات جامانده از این شهید عزیز، در چاپ دوم منتشر خواهد شد.

فاطمه جمشیدی

۱۳۹۷/۲/۲۲





سائنس شاہد آسمانے

بخش اول:
خاطرات مادر

روایت مادر

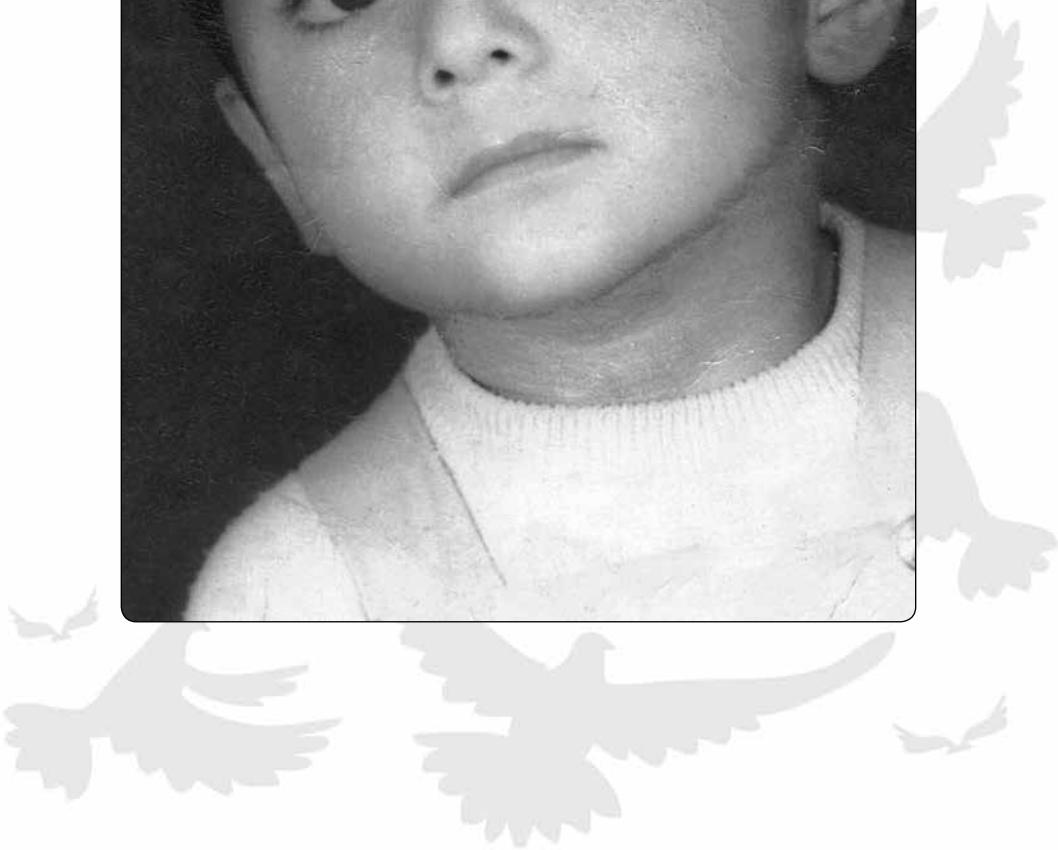
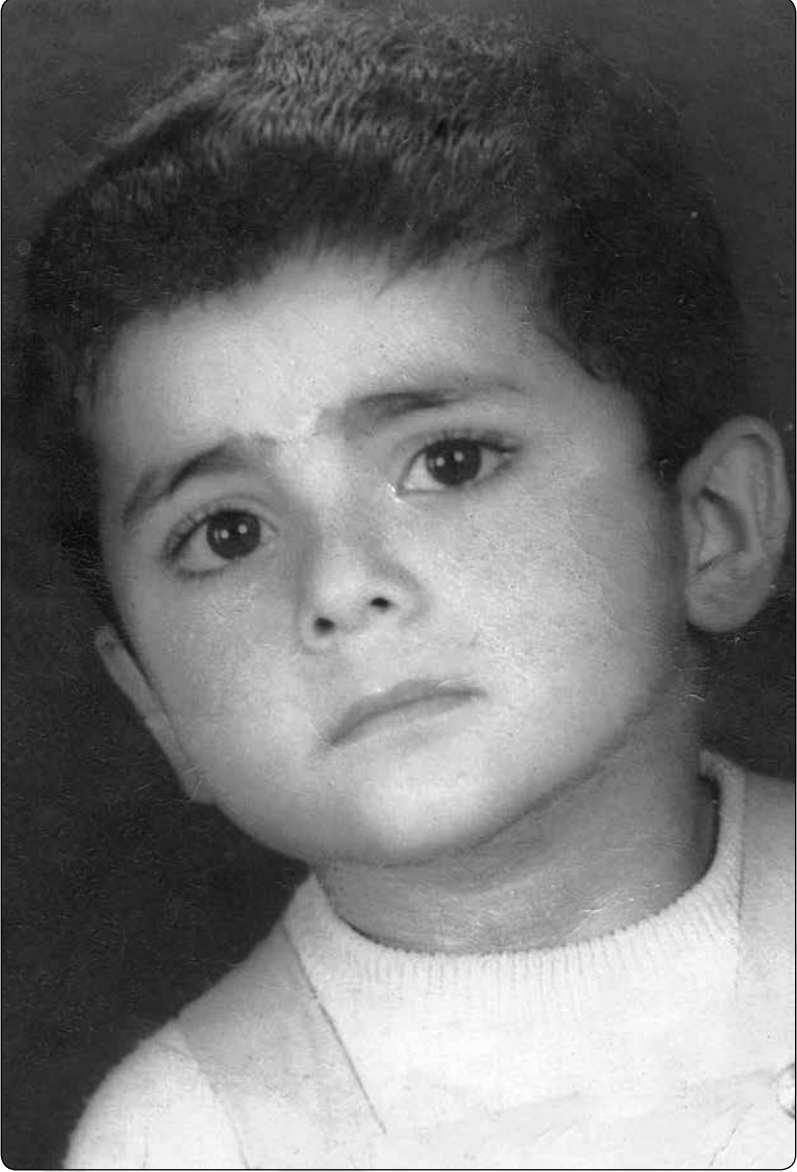
در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمده بودم، پدر و مادرم اهل عبادت بودند. حدود ۱۸ سالم بود که زندگی مشترکم را با مردی مؤمن و معتقد شروع کردم. فرزند اولم در یازدهم تیر ماه سال ۱۳۴۹ به دنیا آمد. در دوران بارداری دکترم می‌گفت این بچه باید سقط شود ولی من به خدا توکل کرده بودم و می‌گفتم اگر خدا نخواهد که فرزندم به دنیا بیاید، بچه سقط می‌شود. فرزندم را نگه داشتم. پس از دوران بارداری به دنیا آمد. من مادر شده بودم. مادر کودکی از جنس نور. اسمش را محمد جواد گذاشتم. محمد جواد کم‌کم بزرگ شد. پسری خوش اخلاق و مهربان که دوست داشت با همه به مهربانی رفتار کند. از همان دوران کودکی پر از ایمان و اعتقاد بود. عبادت می‌کرد و با خدای خود به راز و نیاز مشغول می‌شد. دوران کودکی‌اش با تظاهرات علیه رژیم طاغوت همزمان شده بود. کودک بود ولی دلش بزرگ. سعی می‌کرد به مردم کمک کند. گرمای دل مهربانش به سردی خانه‌های مردم نفوذ کرده بود، برایشان نفت می‌برد تا از سرما رنج نبرند. بسیار شجاع و ترس بود. ده سالش بود که دایی‌اش به شهادت رسید. او هم دوست داشت شهید شود. عشق به شهادت تمام وجودش را دربر گرفته بود. تلاش می‌کرد به جبهه برود ولی چون سنش کم بود، او را نمی‌فرستادند.



دوستی داشت به نام (غلام رضا دهقانی) که او هم دلش می‌خواست به جبهه برود. یک بار که یواشکی قصد رفتن کرد، مادرش او را حبس کرد تا نرود. من به مادرش گفتم پسر شما که آخرش می‌رود، پس چرا به او اجازه نمی‌دهی؟ غلام رضا گریه می‌کرد و من هم با او گریه می‌کردم. انگار این بچه‌ها خیلی دلشان برای معبودشان تنگ شده بود. برای دیدن مولایشان. برای پرکشیدن و به اوج رسیدن. اصلاً به دنیا دل نبسته بودند و ذره‌ای برای این همه هیاهویش ارزش قائل نبودند. حرفشان فقط یک چیز بود، رفتن. و غلام رضا رفت و دیگر برنگشت. محمد جواد هم بعد از شهادت او دل به درس نمی‌داد، هوایی شده بود، دوست داشت تا برود و رفیقش را که زودتر از او به شهر عشق سفر کرده بود ببیند. او به شهرهای مختلف می‌رفت تا شاید بتواند به جبهه اعزام شود.







مگر من گناهکارم؟

محمد جواد، عاشق رفتن بود. فقط دوست داشت به جبهه برود و شهید شود. روحش مانند پرنده زیبایی بود که در آسمان شهادت بال و پر می‌زد، جاذبه عشق، او را تا چشمه سار رفتن و فداشدن کشانده بود. مثل پروانه‌ای که شعله‌های روشن شهادت را دیده باشد و از ظلمت ماندن، به این روشنی‌ها پناه ببرد. محمد جواد، خانه دلش را از همه چیز جز خدا تهی کرده بود. پدرش به او می‌گفت: تو نباید بروی، باید بمانی و با منافقان بجنگی تا کشور به دست آنها نیفتد. محمد جواد به من می‌گفت: مادر چرا من نباید بروم؟ مگر من گناهکارم؟ گفتم: شاید خدا بخواهد که تو بمانی و کارهای خوب انجام بدهی. خیلی اصرار می‌کرد، می‌خواست برود. روحش انگار در تلاطم بود. شوق شهادت در چشمانش برق می‌زد. مثل امواج خروشان دریا بی‌قرار و ناآرام بود. هنوز پانزده سالش نشده بود، آنقدر برای رفتن به جبهه می‌رفت و می‌آمد که دو بار هم تصادف کرد. دیگر به پدرش گفتم که اجازه بدهد تا او برود. به خدا گفتم: فرزندم دوست دارد شهید شود، من هم دوست ندارم او جور دیگری از دنیا برود.

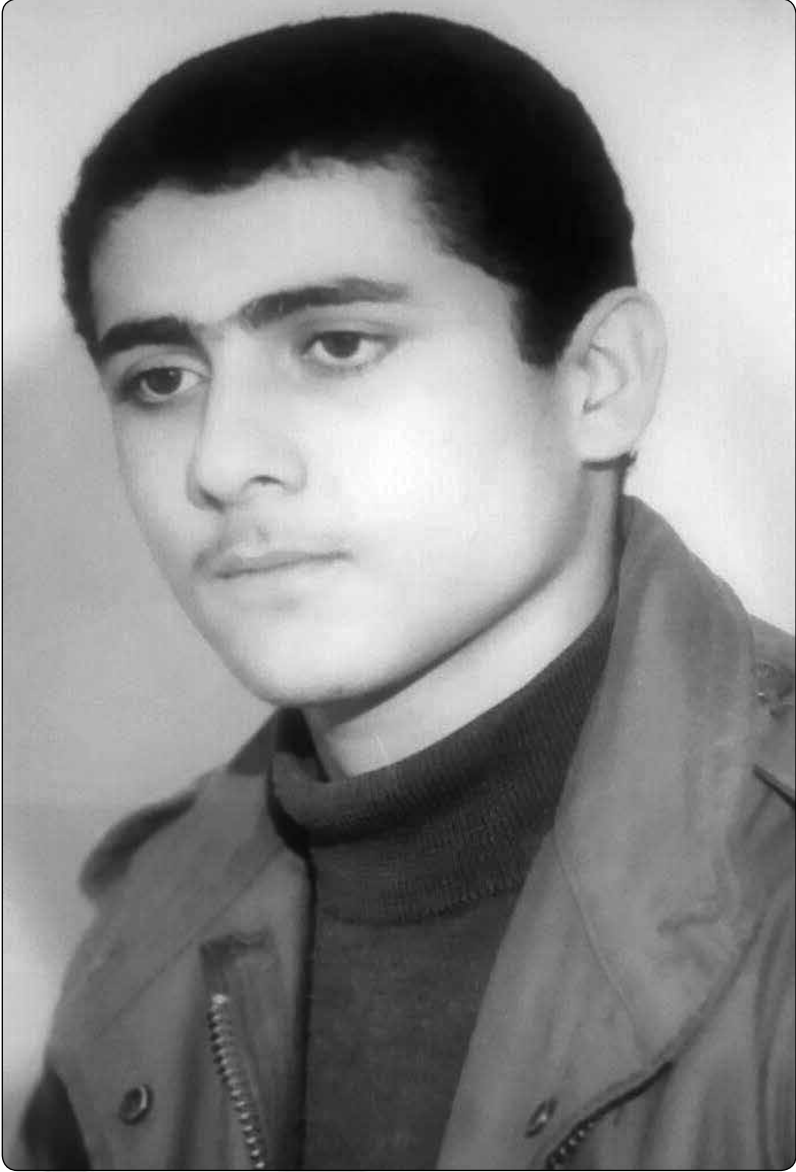


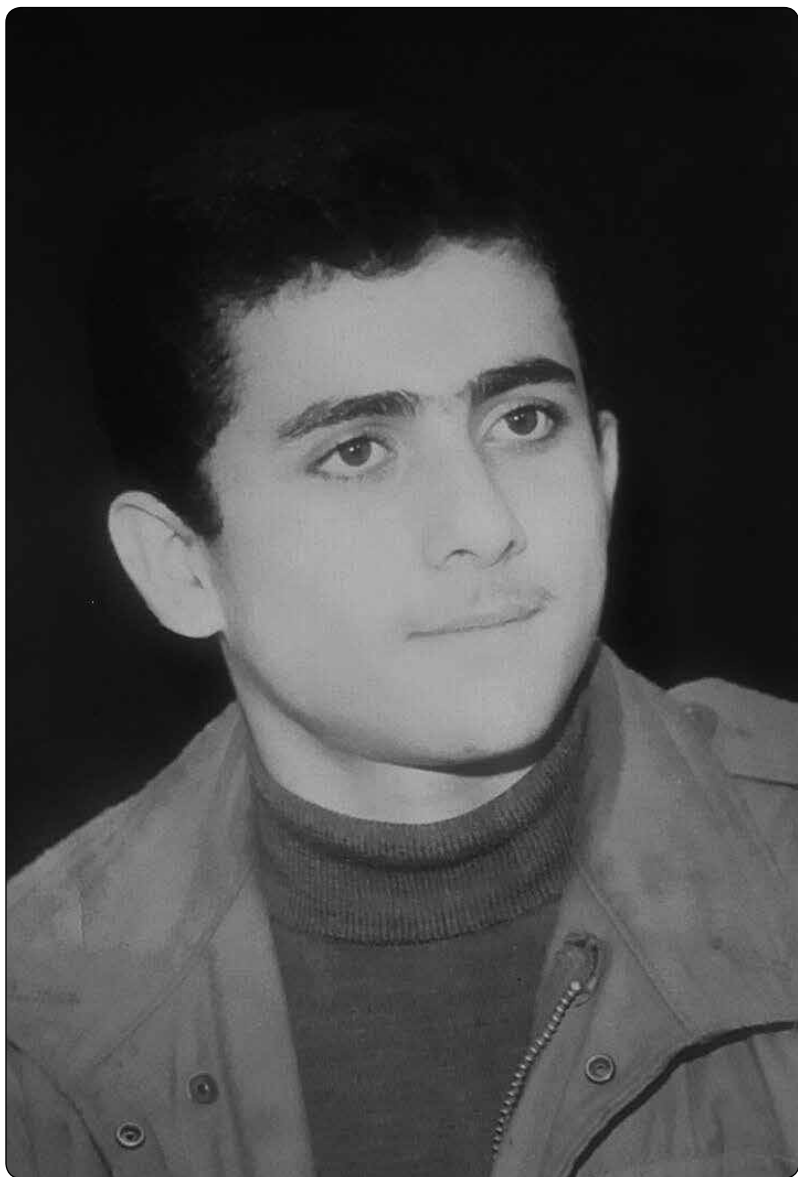
عکس یادگاری

من و پسر (محمد جواد) با هم دوست بودیم. حرف می‌زدیم و درد دل می‌کردیم. به چشمانش که نگاه می‌کردم، خوب می‌فهمیدم پسرم به چه می‌اندیشد و خواسته‌اش چیست؟ او هم از من مخفی نمی‌کرد و از آرزویش که شهادت بود، برایم می‌گفت. می‌گفت دوست دارد برود. هفت سال عاشقی کرد تا پر کشید. قبل از رفتنش سه تا عکس برایم گذاشت. به من گفت: مادر این عکس‌ها را به پدر نشان نده. وقتی که شهید شدم می‌توانی نشان بدهی.



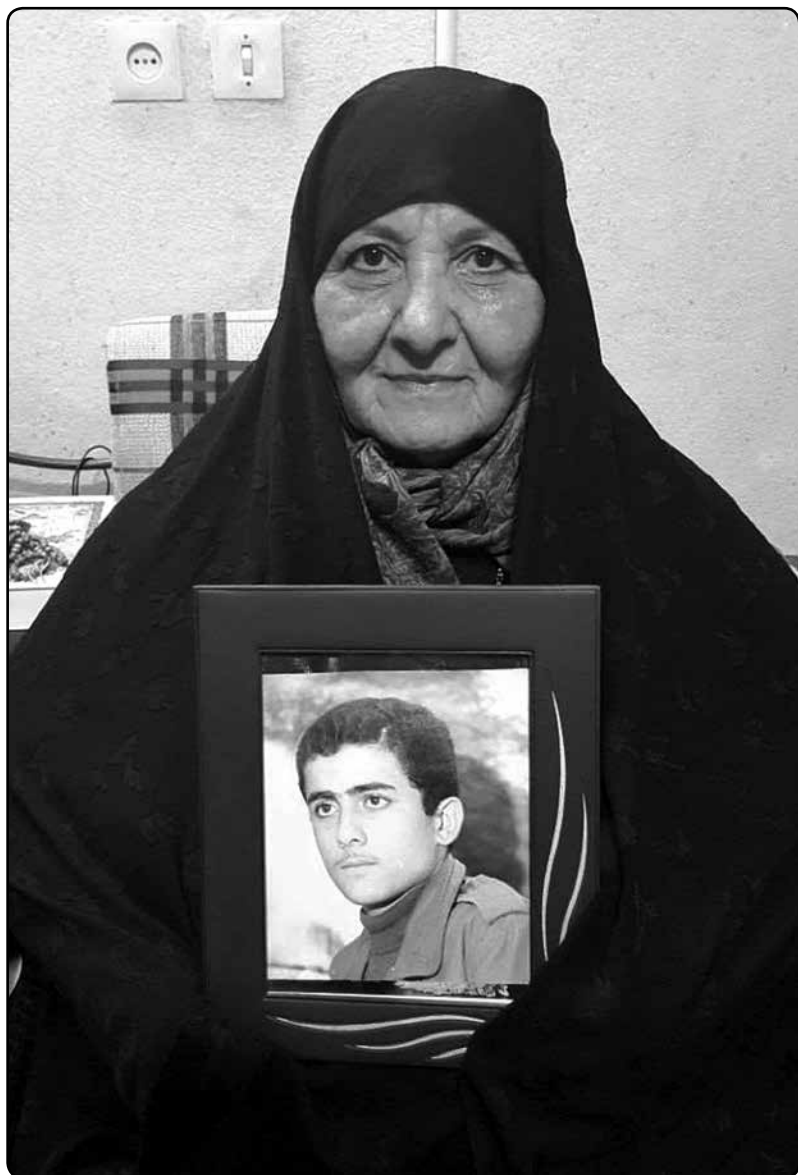






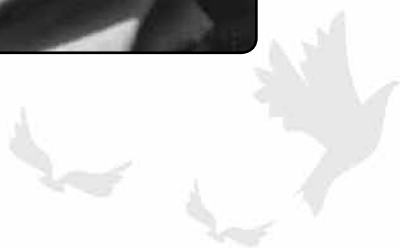
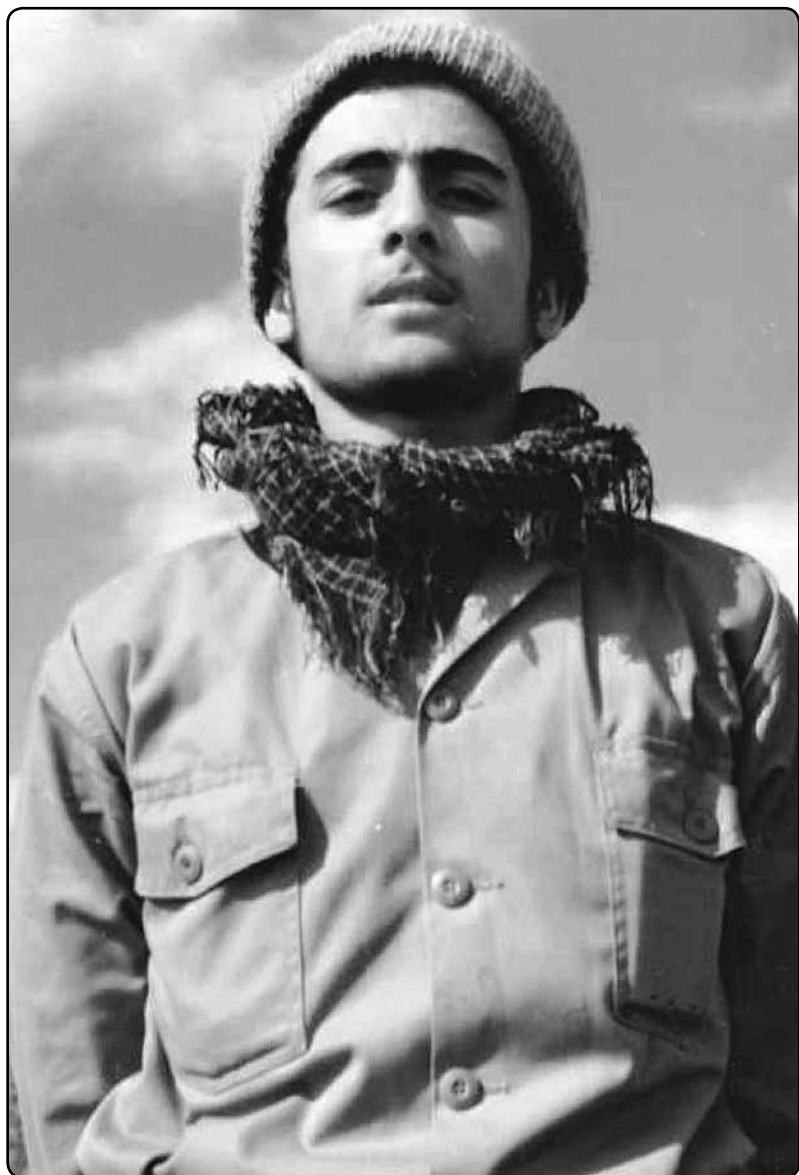
ماجرای گردنبند

پسر بود و من هم مثل مادرهای دیگر، آرزوی دامادی‌اش را داشتم. آرزوی روزی که او را با عروسش ببینم. برای همسر آینده‌اش گردنبندی خریده بودم. محمد جواد با دیدن آن گردنبند، اصرار داشت که آن را ببرد بفروشد و پولش را برای بچه‌های جبهه خرج کند. من گردنبند را برای نگهداری به خواهرم سپرده بودم. شبی اودر حالی که ناراحت بود به خواب خاله‌اش آمد و در خواب به سراغ گردنبند رفت. دقیقا سراغ همان جایی که خواهرم برای گردنبند در نظر گرفته بود. صبح روز بعد خواهرم با من تماس گرفت و گفت: چه کار کرده‌ای که جواد از دست ناراحت بود؟ دیشب او به خوابم آمد و گردنبند را می‌خواست. متوجه شدم که پسر من بخاطر گردنبند ناراحت است. به او گفته بودم اگر شهید شدی برایت خرج می‌کنم. وقتی محمد جواد به شهادت رسید، دو بار دیگر به خواب عمه‌اش آمد و گفت یک امانتی پیش مادر و پدرم دارم. وقتی عمه‌اش خواب را برایم تعریف کرد، متوجه موضوع شدم و گردنبند را بردم و برای کمک به رزمندگان تحویل دادم. از آن روز به بعد، دیگر محمد جواد به خواب کسی نیامد.



مرا از حسینم جدا نکن

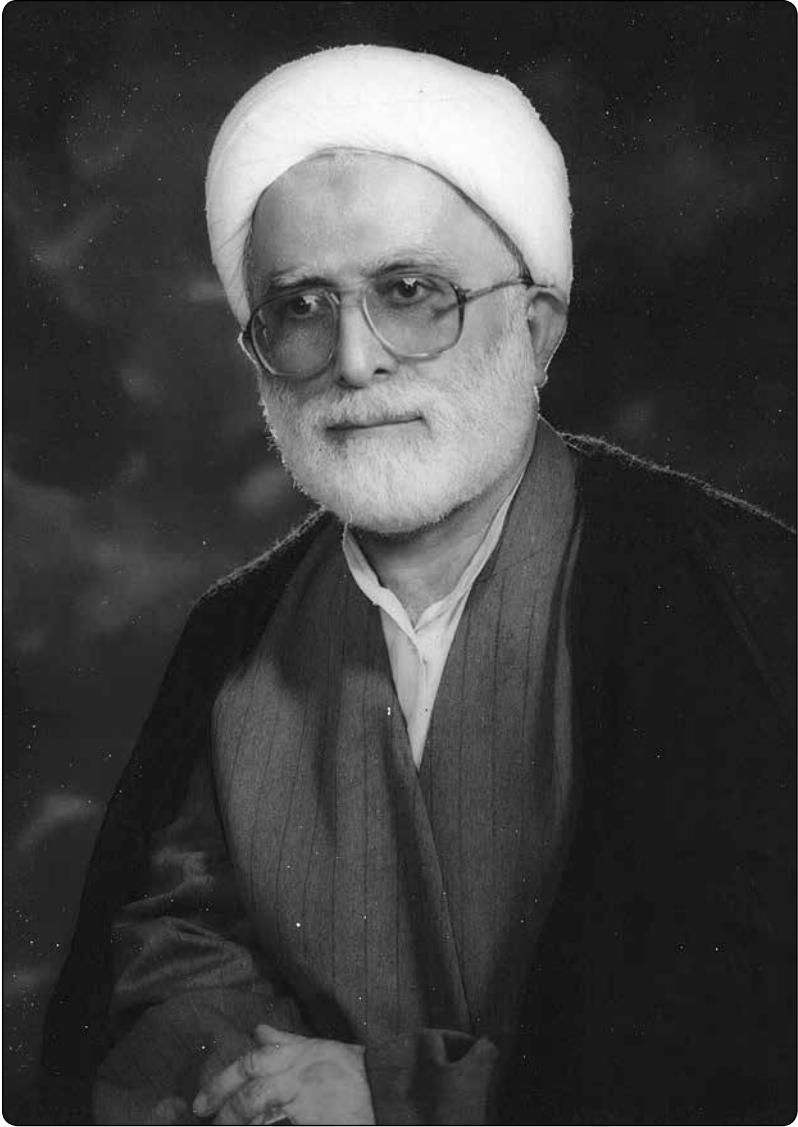
مادربودم و به همه چیز فکر کرده بودم. به آرزوی پسر، به اینکه اگر اجازه ندهم، چه می‌شود؟ به اینکه اگر پاره تنم به جبهه برود و برنگردد... و به اینکه اگر شهید شود، چگونه باید دلم آرام گیرد. تصمیمم را گرفته بودم و دلم را با دل جگر گوشه‌ام یکی کرده بودم و بعد از همدی اینها یک سال قبل از شهادت به او گفتم: محمد جواد، پسر، تو اگر شهید شوی، من پیکر پاک تو را می‌خواهم. اما محمد جواد شور دیگری به سر داشت. به مادر گفت: مادر، پیکر مرا از خداوند نخواه. با دلی شکسته‌تر از همیشه پرسیدم چرا پسر؟ محمد جواد گفت: مادر، مادر شهیدی، پیکر پاک پسرش را می‌خواست. دو سال از بنیاد شهید درخواست می‌کرد تا پیکر پاک پسرش را بیاورند. وقتی که پیکر شهید را آوردند، مادرش خواب دید که فرزندش ناراحت است و به او می‌گوید: مادر تو مرا از امام حسینم جدا کردی. آقا به من فرمودند: برو مادرت تو را می‌خواهد. مادر، مرا از حسینم جدا نکن. بگذار کنار آقایم بمانم.





سائنس شاہد آسمانے

بخش دوم:
خاطرات پدر



حمایت از شهید بهشتی در مدرسه

بعضی اوقات، همکلاسی‌هایش روی تخته سیاه کلاس، کلمات اهانت آمیزی در مورد شهید بهشتی می‌نوشتند. محمد جواد تحمل توهین به این شخصیت ارزشمند را نداشت. دلش می‌گرفت از این کارشان ناراحت شده و به طرف تخته می‌رفت و جمله (مرگ بر بنی صدر) را می‌نوشت. روزی مدیر مدرسه نزد من آمد و شکایت کرد که چرا فرزند شما در مدرسه چنین حرکاتی دارد؟ من در پاسخ گفتم: آقای مدیر، شما آن روی سکه را هم نگاه کن و نگذار آن شعار کذائی نوشته شود.



خاطره‌ای از قم

سال ۱۳۵۶ که محمد جواد کلاس اول ابتدایی بود، با من به قم آمد که این سفر همزمان با درگیری شدید انقلابیون مسلمان با رژیم ستم شاهی بود. روزی در خیابان بودیم که کماندوهای رژیم شاه منطقه بیگدلی قم خیابان صفائیه را از هر طرف بستند و حمله را آغاز کردند و ما در محاصره قرار گرفتیم. محمد جواد کفش کتانی به پا داشت و با آن سن کم در خیابان می‌دوید و به طرف کماندوها سنگ پرتاب می‌کرد. هر چه به او می‌گفتم ممکن است گلوله لاستیکی به تو اصابت کند، قبول نمی‌کرد، تا اینکه محاصره تنگ‌تر شد و همه به خانه‌های اطراف هجوم آوردند، (ما در همان منطقه مستاجر بودیم؛ نزدیک منزل آیت الله نوری) تعدادی از مردم (طلبه و غیر طلبه) نیز به خانه ما پناه آورده بودند. محمد جواد با عجله شروع به باز کردن بند کتانی کرد و بخاطر زودتر باز کردن آن، با چاقو بند را برید. کماندوها به خانه همسایه‌ها هجوم برده بودند و درب حیاط ما را شکستند، منتهی حادثه دیگری پیش آمد که توجه آنها را جلب کرده و خانه ما را فراموش کردند.

درخواست اعزام به جبهه

دایمی عزیزش که با او انس و الفت زیادی داشت در سال ۱۳۶۰ به مقام رفیع شهادت رسید، او هم دیگر تاب و تحمل ماندن را نداشت. می‌خواست برود، دوست داشت بالهای آرزویش را بگشاید و به سوی بهشت برین پرواز کند. دنیا خیلی برایش کوچک شده بود. در دلش احساس سنگینی می‌کرد. با دوستش (شهید غلام رضا دهقانی) به بهشهر، نزد امام جمعه محترم رفته و استدعا کردند که ایشان واسطه شود تا سپاه به آنان اجازه اعزام به جبهه را بدهد. امام جمعه محترم نگاهی به قیافه و اندام بسیار کوچک این دو شهید کرده و فرمود: شما بسیار کوچک هستید، تا موقعی که کمی که بزرگتر شوید جنگ تمام نمی‌شود و آن موقع به جبهه اعزام خواهید شد. این دو رفیق وقتی از جانب امام جمعه بهشهر ناامید شدند، به سپاه شهر نکاء متوسل شدند تا شاید بتوانند از آنجا به میعادگاه عاشقی راه پیدا کنند. برادران سپاه نکاء این دو عزیز را کنار گودالی بردند و گفتند: هر کدام از شما که زودتر به داخل این گودال پریدید به جبهه اعزام می‌شوید. اتفاقاً محمد جواد خیلی زودتر و چالاکتر پریده بود ولی چون دوستش (غلام رضا دهقانی) بزرگتر از او بود، به جبهه اعزام شد و در سال ۱۳۶۱ به درجه رفیع شهادت نائل شد.



پس از شهادت غلام رضا، دیگرروح محمد جواددر قالب سال و ماه نمی‌گنجید. فقط به دنبال مسیری بود که هر چه زودتر او را به خانه دلداربرساند. در سال ۱۳۶۱ جهت ثبت نام در مدرسه راهنمایی، به آمل رفته بودیم. روزی مدیر مدرسه با من تماس گرفت اما فرصت نشد صحبت کنم. یکی از کارمندان دادسرای انقلاب اسلامی آمل به من مراجعه کرده و گفت: مبادا به محمد جواد سخت‌گیری. پرسیدم قضیه چیست؟ ایشان گفت: شناسنامه محمد جواددست‌کاری شده و سال تولد از ۱۳۴۹ به ۱۳۴۷ تغییر پیدا کرده است. وقتی دلیل این کار را از محمد جواد پرسیدم، گفت: چون سنم کم بوده، خواستم با این کار سنم بیشتر شود تا بتوانم به جبهه اعزام شوم.



مفقودالایثر شدن دوست صمیمی شهید

در آمل با جوانی به نام (محمد احمدی راد) آشنا شد. بسیار به او نزدیک بود. همرازشبهای دلتنگی وانتظار برای رفتنش شده بود. در اکثر ساعات شبانه روز با هم بودند. مانند دو کبوتری که قصد پرواز داشتند، با هم مانوس بودند. آن زمان شهدای گرانقدر را جهت بازدید خانواده‌های محترم ایشان، به سالن شهید بهشتی دادرسی انقلاب آمل می‌آوردند که در اکثر مواقع محمد جواد و دوستش از اجساد مطهر شهدا دیدار می‌کردند. انگار خیلی خوب همه شهدا را می‌شناختند. همدل و همراز بودند. دیدار می‌کردند و فریاد بی صدای (خوش به حالتان که زودتر پر کشیدید) در نگاهشان موج میزد. یکی از این شبها، محمد جواد گفت: مارا زودتر بیدار کنید، می‌خواهیم درس بخوانیم. آنها زود از خواب بیدار شدند. تا غروب خبری از آنها نبود تا اینکه یکی از برادران پاسدار از تهران تماس گرفت و گفت که محمد جواد و محمد در تهران هستند و عازم به جبهه بودند ولی چون کارت اعزام نداشتند، آنها را برگرداندم. در همان سال محمد جواد به پادگان آموزشی و دوستش محمد نیز به فاو اعزام و در همان منطقه مفقودالایثر شد. قسمت نبود با هم سفر کنند. محمد جواد با وجود دوستان دیگرش، تنها شد. مانند کبوتری تنها در قفس دنیا. مانند کبوتری تنها در قفس دنیا.



ختم چهارده هزار صلوات

محمد جواد سال ۱۳۶۵ به جبهه اعزام شده و به گردان امام محمد باقر علیه‌السلام به فرماندهی شهید بلباسی پیوست. شهید بلباسی هنگامی که گردان اعزام خط بوده، فرمودند که به نیت چهارده معصوم علیهم‌السلام، چهارده هزار صلوات ختم نمایید. تنها کسی که موفق به ختم صلوات شد، محمد جواد بود.



شرکت در عملیات‌های متعدد

محمد جواد در عملیات‌های متعددی شرکت داشت. مانند عملیات کربلای ۵ و کربلای یک. چند بار مجروح شده و در یکی از عملیات‌ها به دلیل جراحت شدید، چیزی نمانده بود که اسیر شود ولی با رشادت برادر پاسدار خلیلی و فرماندهی گردان، فوراً به پشت خط منتقل شد.

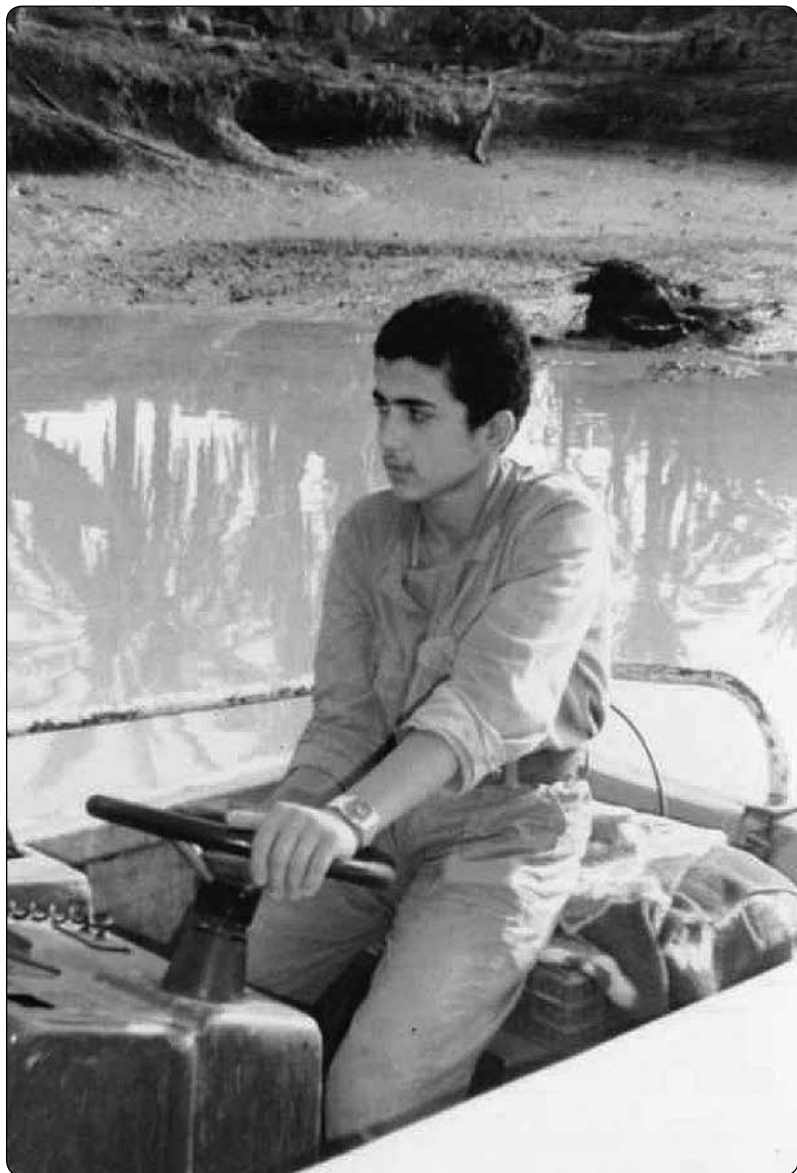
برادر خلیلی می‌گفت: من بعد از انتقال محمد جواد به پشت خط، مجدداً به خط برگشتم ولی پس از مدت کوتاهی دیدم که او با همان بدن مجروح به خط آمد که در عملیات شرکت کند. طبق نظر همه دوستان، محمد جواد بسیار شجاع و نترس بود و با این سن کم ابتدا پیک گردان و سپس مسئول پرسنلی گروهان شده بود. در عملیات کربلای یک ایشان با وجود اینکه دوستان خود را یکی پس از دیگری از دست می‌داد، برای اینکه جایشان خالی نباشد و دشمن احساس نکند که رزمندگان عزیز در خط مقدم حضور ندارند و دست به شیطنت بزنند، سریع جای خالی آنها را پر می‌کرد. آریبجی زن می‌شد، تیربار چی می‌شد...



بازدید از منطقه جنگی چنگله

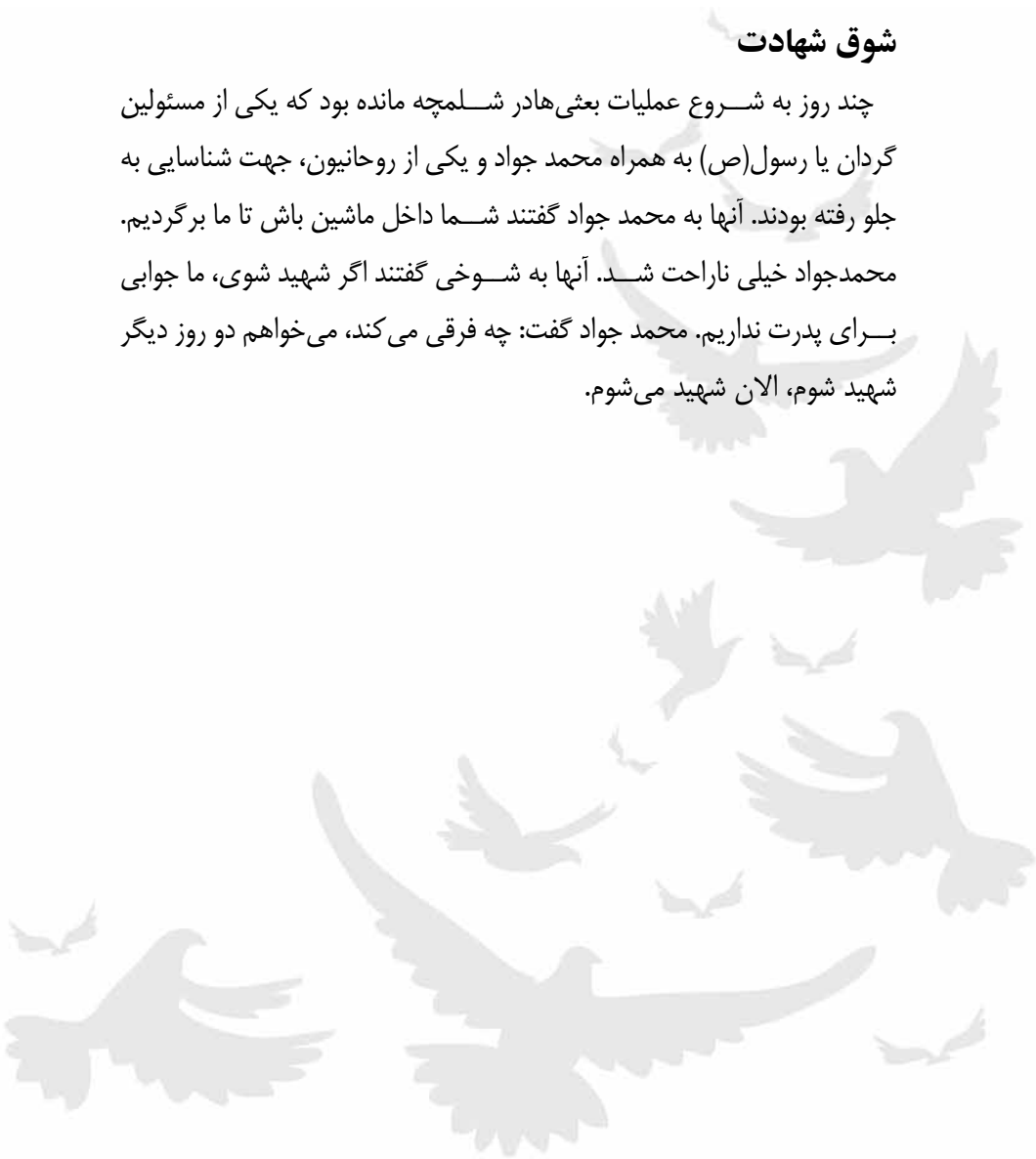
در یکی از ایام نوروز سال ۱۳۶۳ به اتفاق یکی از برادران روحانی (حجت الاسلام و المسلمین روحانی پور) که در آن زمان در لشکر الزهرا(س) سپاه انجام وظیفه می کرد، به منطقه چنگله (منطقه عملیاتی والفجر ۵) از داخل شهر ویران شده مهران عزیمت نمودیم. شب را در چنگله ماندیم و صبح عازم خط مقدم شدیم. پس از بازدید از بعضی گردان‌ها، موقع ظهر وارد منطقه گردانی شدیم که این حقیر سخنرانی کوتاهی خدمت برادران داشتم. حین صحبت محمد جواد به بالای تپه مشرف به سنگرهای بعضی رفته و بدون رعایت، سرش را بالا گرفت. ناگهان تیری زوزه کشان از بالای سرش عبور کرد که سنگربان خودی بلافاصله او را به پایین کشید.





شوق شهادت

چند روز به شروع عملیات بعثی هادر شلمچه مانده بود که یکی از مسئولین گردان یا رسول(ص) به همراه محمد جواد و یکی از روحانیون، جهت شناسایی به جلو رفته بودند. آنها به محمد جواد گفتند شما داخل ماشین باش تا ما برگردیم. محمد جواد خیلی ناراحت شد. آنها به شوخی گفتند اگر شهید شوی، ما جوابی برای پدرت نداریم. محمد جواد گفت: چه فرقی می کند، می خواهم دو روز دیگر شهید شوم، الان شهید می شوم.





خواب شهادت

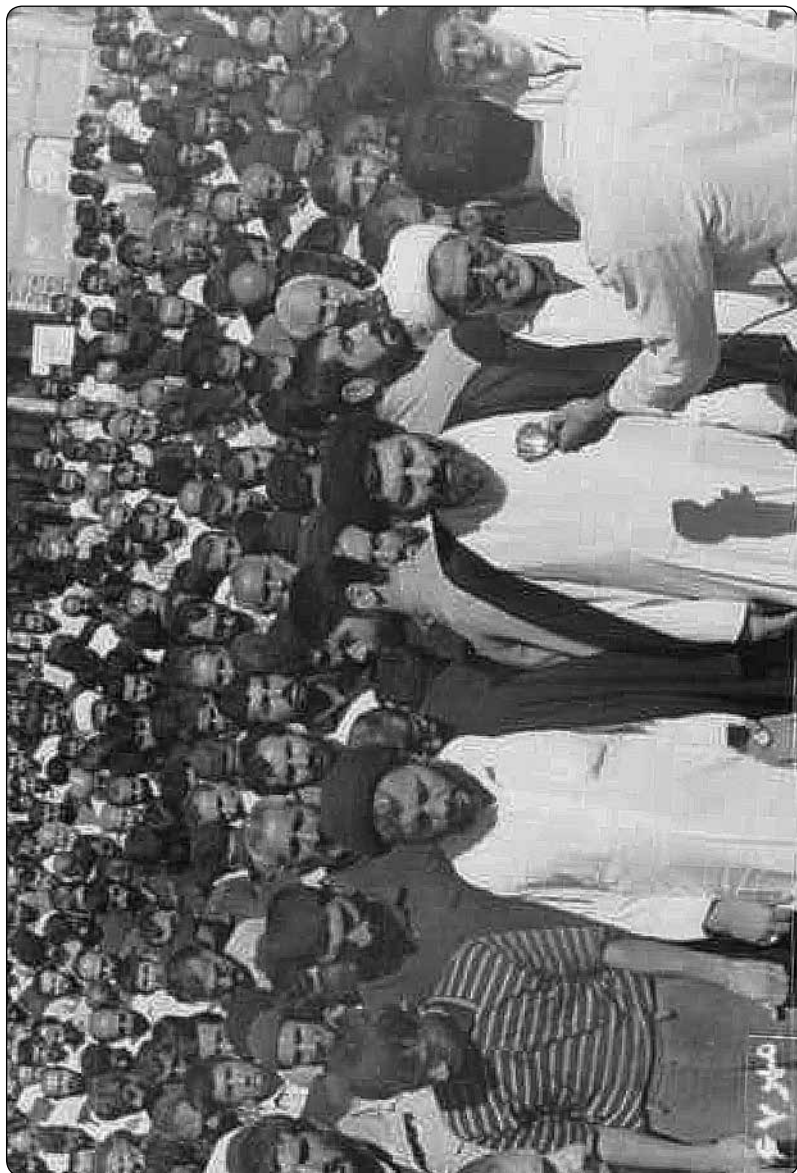
محمد جواد یکی دو روز قبل از شهادت خوابی دیده بود که آن را برای یکی از دوستانش تعریف کرد. می‌گفت: خواب دیدم که دو فرشته از آسمان به پایین آمده، دستانم را گرفتند و به سوی آسمان بردند. من به آنها گفتم: مرا به کجا می‌برید؟ جواب دادند: فعلا وقت این حرفها نیست و فرصت نداریم. گفتم: حداقل بگذارید از دوستانم خداحافظی کنم. گفتند: فرصت خداحافظی هم نیست. خوابش تعبیر شد. همان گونه که در خواب دیده بود، هنگام شهادتش هیچ کدام از دوستانش را ندید، چون همه متفرق شده بودند و فرصتی هم برای خداحافظی نبود. محمد جواد به همراه یکی از دوستانش (مصطفی عزیزی) هنگامی که برای تهیه‌ی مهمات به پشت خط رفته بودند، برای مقاومت در مقابل دشمن بعثی، در محلی به نام سه راه مرگ، بر اثر اصابت گلوله‌ی توپ به درجه‌ی رفیع شهادت نائل شد.

شهادت

سال ۱۳۶۷ عراق با همیاری و همکاری تنگاتنگ استکبار جهانی، حملات پی‌درپی را آغاز کرده و منطقه فاو را پس می‌گیرد که بسیجیان غیور و برادران جان بر کف، نتوانستند آرام و قرار بگیرند و شاهد این تهاجمات ظالمانه باشند. محمدجواد هم بدون فوت وقت، در دومین روز ماه مبارک رمضان به همراه عده‌ای از رزمندگان غیور و توانمند اسلام به جبهه اعزام شد. پس از گذشت یک ماه از اعزامش به جبهه در روز چهارم خرداد ماه ۱۳۶۷، به همراه دایی بزرگوارش سید ابراهیم لطیفی، که خود اسوه تقوی و فضیلت بود، به درجه رفیع شهادت نائل شده و با جد بزرگوارشان محشور شدند. البته پیکر شهید محمد جواد و دایی عزیزش تا چهارماه مفقود بود. هر چند که خبر شهادت محمد جواد به ما داده شده بود ولی از دایی‌اش هیچ اثری نبود که پس از چهار ماه پیکر مطهر هر دو شهید آورده شد. او که قبل از عملیات عراقی‌ها علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران در منطقه شلمچه، نذر ده هزار صلوات کرده بود تا شهید شود، حالا حاجتش برآورده شده و به شهادت رسیده بود.











خونی که هنوز تازه است (فاطمه جمشیدی)

در یکی از روزهایی که مشغول نوشتن خاطرات محمد جواد بودم، به منزل پدری این شهید بزرگوار رفتم و از پدر ایشان خواستم تا وسایلی که از محمد جواد به یادگار مانده است را بیاورد. پدر با تمام دلتنگی اش و با بغضی که گلویش را می فشارد، به سراغ وسایل محمد جواد رفت. چیزهایی که جواد با خودش به جبهه برده بود و همراه پیکر پاکش برگردانده شد. عطری بود و دعای کمیل، عکس امام و رهبرش و قرآنی که آیه‌های نورانی اش چراغ راه او شده بود. تکه‌ای از پیراهن پسر شهیدش و اسکناسی که آغشته به خون جگر گوشه‌اش شده بود. به اسکناس و تکه پیراهن که دست میزدی، انگار همین الان آغشته به خون شده بود، تازه‌ی تازه بود. خونی که همیشه تازه است، از حال پدر و طریقه آوردن این وسایل معلوم بود که گاهی اوقات دلش که تنگ می‌شود، سراغ این وسائل می‌رود و آنها را بو می‌کند. پدر می‌گفت: بین این خون جواد من است. هنوز تازه است! آری پدر! هنوز هم خون جوادت تازه است، هنوز هم رایحه ایمانش در فضای دل‌هامان تازه است. هنوز خون جوانت می‌جوشد. هنوز هم دشمنان اسلام و ایران از جوشش خون جوانت می‌ترسند و می‌هراسند. هنوز خون تازه شهیدت بر دل یارانش نقش یا حسین را حک می‌کند. آری پدر...



لباسهایی که مادر هنوز نگه داشته است (فاطمه جمشیدی)

به سراغ مادر شهید رفتم. مشغول صحبت با ایشان بودم که متوجه شدم ایشان هنوز لباس‌های محمد جواد را در کمد نگه داشته. انگار هنوز محمد جواد با آنها زندگی می‌کند. می‌آید، می‌رود و لباسش را عوض می‌کند. احساس مادرانه نسبت به محمد جواد ذره‌ای کم نشده، لباس‌ها تمیز و مرتب و منظم بود.









سائنس شاہد آسمانے

بخش سوم:
خاطرات بستگان

پیکر پاک شهید محمد جواد (سید حسن لطیفی)

خداوند به خواهرم پسری بخشید به نام محمد جواد. او را در دامان پرمهرش تربیت کرد، برایش مادری کرد، زحمت کشید و او را پروراند. پسر در دلش تاب نداشت. عشق به شهادت تمام دنیایش را فرا گرفته بود. مادر وقتی شور و شوق پسر را دید، او را به خدا سپرد و پسر راهی جبهه شد. رفت تا بجنگد، با دشمنی که آمده بود تا به خاکش تجاوز کند. رفت بجنگد تا از کشورش محافظت کند. وقتی می‌رفت، مادر نگاهی کرد، پسری باایمان، خوش اخلاق، مرتب، سالم. او در میان تمام احساس مادرش راهی جبهه شد. چندی بعد خبر آوردند که محمد جواد، به آرزویش رسید. مادر با دلی شکسته و قلبی مالامال از درد، منتظر بود تا پیکر پاک پسر شهیدش برگردد. روزها گذشت تا اینکه پیکر شهید را آوردند. وقتی پیکر شهید را دیدیم، نمی‌دانستیم چگونه به مادرش نشان دهیم؟ به او چه بگوییم؟ اگر بپرسد سر پسرم کجاست... از ترس دل شکسته مادر، سر محمد جواد را در کلاه خود مخفی کردیم. خواهرمان آمد و سراغ سر جگر گوشه‌اش را گرفت. این لحظه‌ها در الفاظ نمی‌گنجد... فقط بگوییم که ما به ناچار شهید را به او نشان دادیم...





نوشتن وصیت نامه

(سید حسین لطیفی)

شب آخری بود که فردایش جواد عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل می‌شد، به خانه ما آمد و گفت: دایی جون، برایم وصیت‌نامه بنویس. گفتم وصیت‌نامه‌ای که من بنویسم فایده‌ای برای تو ندارد و به درد تو نمی‌خورد. گفت من بلد نیستم بنویسم. گفتم اگر من هم بخوام بنویسم، شما باید بگویند و من عبارات را تصحیح کنم. جواد گفت: من هیچ چیزی بلد نیستم. به او گفتم خودت را باور کن و هر آنچه در قلبت داری بر قلم جاری کن، نمی‌شود انسان حرف بزند، اما نتواند همان را بنویسد. بالاخره با اصرار من دست به قلم شد. من آن روز خیلی خسته بودم، از خستگی کنار محمد جواد خوابم برد. نیمه‌های شب بود که جواد با صدایی پر از خوشحالی در حالی که عذر خواهی می‌کرد مرا از خواب بیدار کرد و گفت: دایی جون! بیدار شو وصیت‌نامه‌ام تمام شد. بیدار شو بخوان. گفتم حالا چه عجله‌ای داری؟ بعد از نماز صبح می‌خوانم. گفت: نه دیر می‌شود. من تا صبح بیشتر وقت ندارم، بخوان اگر ایرادی دارد، برطرف کن، چون من صبح عازم هستم. من شروع به خواندن کردم. اشک‌هایم جاری شد، گفتم جواد جان! تو که اینقدر خوب بلد بودی، چرا از من خواستی بنویسم؟ گفت: من خودم را



باور نکرده بودم، وقتی شما گفתי می‌توانم بنویسم، مجبور شدم قلم به دست بگیرم، اما متوجه شدم قلم به اختیار من نیست، جلوتر از من فکرم را می‌خواند و آنرا بر کاغذ جاری می‌ساخت، من دست خدا را پشت دستهایم دیدم که به فکرم جهت می‌دهد. من خیلی خوشحال شدم و به جواد تبریک گفتم، اما در دل یقین داشتم این قلم، معمولی نیست، قلم شهیدان است که (والذین جاهدوا فینا لنهذینهم سبلنا).



احساس شهادت

(سید حسین لطیفی)

آخرین روزی که محمد جواد عازم جبهه بود، من و یکی از دوستانم (سید محمد میری)، برای بدرقه‌ی ایشان رفتیم، قرار بود از آنجا به دانشگاه (تهران) برویم. سید محمد حرکات جواد را که می‌دید، تعجب می‌کرد. پسر شانزده ساله و این همه عشق؟ گفتم: سید محمد! ایشان شهید می‌شود. گفت: از کجا می‌دانی؟ گفتم ایشان وصیت‌نامه‌ای نوشته که کسی غیر از یک شهید نمی‌تواند چنین وصیت‌نامه‌ای بنویسد. مدتی گذشت و خبر شهادت محمد جواد را آوردند. سید محمد آمد و گفت: پیش بینی شما درست از آب درآمد، گفتم: من شهادت را در چهره‌اش و قلمش دیده بودم. این ماجرا، پیش بینی نبود، عین واقعیتی بود که دیده بودم.



محمد جواد با دائی اش برگشت (سید حسین لطیفی)

جواد زودتر از ما در سال ۱۳۶۷ به جبهه رفته بود، من و برادرم سید ابراهیم، بعداً عازم جبهه شدیم که ما را به هفت تپه بردند. حدود ۴۵ روز در هفت تپه بودیم. محمد جواد در گردان آملی‌ها بود و گاه گاهی همدیگر را ملاقات می‌کردیم. مرحوم محمد اسماعیلی فرمانده شهید بود. من مرحوم اسماعیلی را از قبل می‌شناختم، ایشان هم می‌گفت: محمد جواد حال و هوای دیگری دارد، در عرش سیر می‌کند نه در زمین. روز سوم خرداد ۱۳۶۷، ما را از هفت تپه به خرمشهر منتقل کردند. صبح روز چهارم خرداد، ظاهراً قبل از اذان صبح صدای توپ و تانک و خمپاره و انفجارهای پیاپی در منطقه پیچید. گفتند بچه‌های ما عملیات را شروع کردند، باید به کمک آنها برویم. وقتی به منطقه رسیدیم، متوجه شدیم دشمن تک زده است، آنقدر حمله شدید بود که پس از مدت کوتاهی دستور عقب نشینی داده بودند. شهید سید ابراهیم و شهید جواد در دو گردان جدای از هم و با فاصله‌ی زیاد بودند. شهادت جواد محرز شد و مرحوم اسماعیلی خبرش را به من داد و حتی پلاکش را که نصف کرده بود، برای من آورد، اما صحبتی از شهید سید ابراهیم نکرد، ایشان را هیچ کس ندید و از سرنوشتش

خبری نداشت، ولی بعد از گذشت چهار ماه و بعد از پذیرش قطعنامه، در اولین تبادل اجساد شهدا بین ایران و عراق، جنازه شهید سید ابراهیم و محمد جواد به کشور بازگشت. و این معما برای هیچ کس حل نشد که چگونه این دو عزیز به هم رسیدند؟



راز و نیاز شبانه

(سید علی اصغر لطیفی)

جواد همیشه به من می‌گفت: دایی جان، اگر من رفتم، شما از من هیچی نمی‌دونید. دلش نمی‌خواست که من چیزی از خاطراتم با خودش بگم، اما من به او گفتم: یه خاطره‌ای هست که اگر تو به مقام شهادت رسیدی، تعریف می‌کنم. جواد عزیز رفت و به مقام والای شهادت رسید و همیشه خاطره‌ای که از او دارم، دلم رو دگرگون می‌کنه. شبی من در خانه خواهرم مهمان بودم، اون شب من بین محمد جواد و برادرش، محمدحسین خوابیدم. ساعت حدود یازده شب بود، محمد جواد در رختخواب بیدار بود، من هم چشم‌هایم رو بسته بودم ولی بیدار بودم. محمد جواد، محمد حسین رو صدا کرد و گفت داداش بیداری؟ محمد حسین گفت: دارم می‌خوابم. ده دقیقه بعد دوباره گفت داداش! بیداری؟ و این بار متوجه شد که محمد حسین خوابیده. آهسته بیدار شد و رفت وضو گرفت و برگشت. در دل شب، شروع کرد به خوندن نماز و راز و نیاز با معبود خود. با خودم گفتم: خدایا این پسر، با این سن کمش، چقدر به تو نزدیکه! چقدر محمد جواد با خدایش صمیمی است و دلش چقدر پر از نور ایمان و معنویته! این خاطره برای همیشه به یادم می‌مونه و عطر ایمان محمد جواد هنوز در فضای دلم هست.

سائنس شاہد آسمانے

بخش چہارم:
خاطرات برادرانہ

محمد حسین اصغری (برادر شهید)

عشق بازی با خدا و عزیمتی بی بازگشت

اردیبهشت سال ۱۳۶۷ مصادف با ماه مبارک رمضان ۱۴۰۸ بود که عراق یک حمله ناگهانی به منطقه فاو انجام داد. خبر سقوط شهر استراتژیکی فاو در اخبار سراسری اعلام شد و برای دلسوزان انقلاب، به ویژه رزمندگان و فرمانده‌های دفاع مقدس بسیار اسفبار، تکان دهنده و غیر قابل باور بود. شهری که با آن زحمت و مشقت‌های بسیار آزاد شده بود، به همین راحتی از دست رفت. رزمندگان و بسیجیان شهر آمل نیز از این جمله بودند و به محض شنیدن این خبر، شب آن واقعه در مکانی به نام حسینیه‌ی چهارده معصوم(ع)، که در حقیقت مامن بسیاری از بچه‌های حزب اللهی شهر بود، تجمع کردند. محمد جواد هم یکی از این افراد بود که بعد از شنیدن این خبر، مثل اسپند روی آتش، بی‌قراری می‌کرد. ایشان به همراه سایر هم‌زمانش (با توجه به هم‌زمانی ماه مبارک رمضان)، تا نیمه‌های شب و نزدیکی سحر، به استغاثه، گریه و عزاداری پرداختند. در نیمه‌های همان شب، بسیاری از رزمندگان، از جمله محمد جواد، تصمیم به عزیمت به جبهه‌های حق علیه باطل گرفتند تا شاید کمکی برای بازپسگیری و یا جلوگیری از پیش روی دشمن باشند. بنده که شاهد و ناظر این قضایا بودم، تا لحظات آخر، اطلاعی

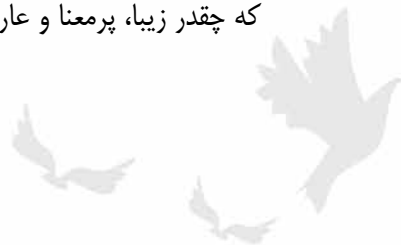


از این تصمیم پیدا نکردم، ولی نزدیک سحر، بعد از حضورمان در (حیاط) منزل، محمد جواد گفت که چه قصدی دارد و الان هم برای خداحافظی و بستن ساکش به خانه آمده است. این موضوع برای من بسیار غیر منتظره و سخت بود، چرا که دوست داشتم برای اولین بار (در سن ۱۴ سالگی)، سعادت حضور در جبهه نصیبم شود، اما محمد جواد، تصمیمش را گرفته بود و با ذکر دلالی، از جمله اینکه: خانه نباید بدون مرد بماند، این دفعه من می‌روم و دفعه‌ی دیگر تو برو و... مرا که توان مخالفت نداشتم مجاب کرد تا برود. عزیمتی که بازگشت نداشت.



نگارش وصیت‌نامه

در یکی از شب‌هایی که محمد جواد، فردای آن به جبهه اعزام شد، در اتاقمان که من و ایشان حضور داشتیم، تصمیم به نوشتن وصیت‌نامه‌اش گرفت. استدلالش هم این بود که خدا و پیامبرش (حضرت محمد صلی الله علیه و آله) دستور دادند تا مسلمان حتما قبل از مرگش وصیت کند. چه بسا در این مرحله به درجه‌ی شهادت نائل آید. (که البته این امر در مراحل بعدی محقق شد) و لذا دوست نداشت از این دستور مهم خدا و رسولش سر باز زند. بنابر این شروع به نوشتن وصیت‌نامه‌اش کرد و تقریبا تا نیمه‌های شب نگارش آن به طول انجامید. نکته‌ی جالب توجه این بود که به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد من وصیت‌نامه‌اش را بخوانم و هر چه تلاش کردم، موفق به این کار نشدم. به من می‌گفت: (داداش، وصیت‌نامه‌ام را به تو امانت می‌دهم، آن را مخفی کن و بعد از شهادت‌م به بابا بده تا قرائت شود. حق نداری تا قبل از شهادت، پاکت وصیت‌نامه را باز کنی و بخوانی، چون من راضی نیستم). نکته‌ی دیگر اینکه در تمام لحظات که در حال نگارش وصیت‌نامه بود، من حضور داشتم، او با عشق، تمرکز و فکر خود (با آن سن کم) آن را به اتمام رساند. وصیت‌نامه‌ای که بعد از بازگشایی مشخص شد که چقدر زیبا، پرمعنا و عارفانه نگاشته شده است.



الهام قبل از شهادتش؛ به نقل از هم‌مرزم شهید (حسین شالیکار)

روز شهادت و قبل از حمله عراق برای باز پس گیری منطقه شلمچه عراق، شهید محمد جواد به من گفت که (حسین، من این دفعه شهید می‌شوم). من به گمان اینکه شاید با من شوخی می‌کند، با تعجب گفتم، چی میگی؟! گفت: جدی می‌گم، دیشب خواب دیدم. در حالی که هنوز میهوت و متعجب بودم گفتم حالا چه خوابی دیدی؟ شروع به تعریف کردن خوابش کرد. گفت خواب دیدم ما رفقای صمیمی‌تر با هم در یک جمعی نشسته بودیم، در حال صحبت کردن با هم بودیم که یک عده که به نظر فرشته بودند، از آسمان فرود آمدند و دو نفر از آنها دستان مرا گرفتند و به آسمان بردند، من به آنها گفتم مرا کجا می‌برید؟ گفتند الان فرصت پاسخ نیست، بعدا متوجه میشی. از من اصرار و از آنها همان پاسخ. به آنها گفتم حداقل به من اجازه خداحافظی با دوستانم را بدهید، که آن را هم اجازه ندادند و گفتند فرصت نیست. جواد گفت من که می‌دانم این بار باز گشتی در کار نیست. همین هم شد. ساعاتی نگذشت که از هوا و زمین، تک نیروهای عراقی، شروع شد. (حمله غافلگیر کننده بود و کسی انتظار آن را نداشت). تا آنجا که توان و مهمات داشتیم، مقاومت کردیم. به خصوص شهید محمد جواد که بسیار نترس و بی‌باک بود. شجاعانه جنگید و بسیاری از عراقی‌ها

را به درک واصل کرد. اما بعد از پایان مهمات مجبور به عقب نشینی (به دستور فرماندهان) شدیم. بعد از صدور دستور، هر کسی به شکلی عقب نشینی می کرد، من و محمد جواد هم به طرف جیب ۱۰۶ رفتیم که با توجه به شلوغی و ازدحام، فقط جواد موفق شد سوار بشه و من نتوانستم و تلاش جواد هم برای پیاده شدن به جایی نرسید و ما از هم جدا شدیم. بقیه دوستان هم به طرق مختلف دیگر از ما جدا شدند. بعد از رسیدن به مقر خودی در پشت جبهه، خبر رسید که جواد به فیض شهادت نائل شد. خواب و الهامی که به شهید شده بود، تعبیر شد.





سائنس شاہد آسمانے

بخش پنجم:
خاطرات خواہرانہ

آراستگی ظاهری؛ عنایت به امر به معروف و نهی از منکر (علیه اصغری)

جواد بسیار فعال و با هدف بود. به ظاهر و آراستگی در پوشش بسیار اهمیت می‌داد و معتقد بود که انسان در هر شرایطی باید آراسته و مرتب باشد. اما لباسی متناسب با عرف می‌پوشید. حدود اول دبیرستان بود که یک روز به خانه برگشت در حالی که عینک دودی و شلوار جین خریده بود. علیرغم اینکه می‌دانستیم او بسیار به طرزبه نوع پوشش خود اهمیت می‌دهد اما برای ما بسیار تعجب برانگیز بود که چرا همچین لباس نامتعارفی را انتخاب کرده؟ بعد از چند روز که از این لباس‌ها استفاده می‌کرد، بالاخره برایمان تعریف کرد که در حال انجام چه کاری ست! جواد به همراه دوستش شهید احمدی‌راد که همسایه ما هم بودند، با استفاده از آن لباس به مغازه‌های نوار فروشی سری می‌زدند و نقش افرادی را بازی می‌کردند که نوارهای غیر مجاز می‌خریدند. به زبان خود شهید جواد: به محمد می‌گویم کدام آهنگ را دوست داری؟ او هم میگه فلان خواننده را، خیلی قشنگ می‌خونه، من خیلی دوستش دارم. چی میخونه؟ بعد زیر لب ای لشکر صاحب زمان آماده باش آماده باش را زمزمه می‌کردم. فروشنده با دیدن این گفتگوها به گمان اینکه اینها واقعا نوار همان خواننده‌هارو میخوان بهشون



می فروخت. اما بعد این شهیدان بزرگوار به فروشنده تذکر می دادند و فریضه ارزشمند امر به معروف و نهی از منکر را ادا می کردند. اما من در عالم کودکی همیشه نگران بودم که اگر روزی یه فروشنده‌ای جواد رو بشناسه چی اتفاقی میفته؟



برگشت جواد در شب سرد زمستانی

کلاس اول راهنمایی بودم، چند وقتی بود که از جواد عزیز اطلاعی نداشتیم. او معمولاً ما را بی خبر نمی گذاشت، نامه می نوشت و ما هم نامه می نوشتیم و ارتباط حفظ می شد. او در متن نامه با ما شوخی می کرد و سربه سرمان می گذاشت چرا که همیشه روحیه‌ای شاداب و خندان داشت و برای شادی ما هم تلاش می کرد. جواد، مدافعی قوی و پشتوانه‌ای قدر برای من و برادر کوچکترمان محمدهادی بود. هیچ وقت اجازه نمی داد میان ما خواهران و برادران دعا و تنشی ایجاد بشه، به هر حال حدود چند هفته‌ای بود که از او خبری نداشتیم. فضای غم انگیزی در خانه حکم فرما بود، همه ناراحت و دلگیر بودیم ولی کسی چیزی به زبان نمی آورد. نگرانی در وجود همه موج می زد، تا اینکه یک شب سرد زمستانی حدود ساعت نه، صدای در زدن کسی شنیده شد. وقتی جواب دادیم، در کمال ناباوری دیدیم جواد عزیز به خبر به خانه برگشته. در را که باز کردیم، جواد عزیز ما با پای زخمی و به کمک عصا وارد خانه شد. ظاهراً چند وقتی در مراکز درمانی تحت درمان بود ولی ما خبر نداشتیم. جواد پس از هفته‌ها با موهای بلند و جثه‌ای لاغر و ضعیف به خانه برگشته بود. چشمهامون از شادی دیدن جواد برق می زد هم خوشحال بودیم و هم ناراحت. ناراحت بودیم چون تحمل این قیافه رنجور و



پاهای زخمی برامون سخت بود. از فردای اون روز، هر روز پانسمان پاهای محمد جواد رو عوض می کردیم. جواد با روی باز به ما اجازه می داد تا کمکش کنیم، حتی جای ترکش هارو تو بدنش می دیدیم. بعضی از ترکش ها قابل رویت بود، زیر پوستی بودند و در طی عوض کردن پانسمان های هر روز، جواد با دست های خودش یکی از این ترکش هارو خارج می کرد و ما با دارو شستشو می دادیم و دوباره می بستیم. صبر و استقامت جواد ستودنی بود.



به یاد اسیران

به خاطر دارم شبها ساعت یازده به بعد، جواد رادیوی کوچک منزلمان را کنار خود می‌برد و تلاش می‌کرد موج رادیو عراق را پیدا کرده و صحبت‌هایشان را گوش کند. در یکی از این شبها به همراه برادرم آقا محمد حسین او را همراهی می‌کردیم که دیدم برادرم خودکار و کاغذی آماده کرده و منتظر نوشتن است. جالب بود، تازه فهمیدیم جواد عزیز، در رادیو عراق به دنبال چه چیزی است؟ او منتظر بود وقتی که اسرای ایرانی و رزمندگان دربند در رادیو عراق مصاحبه و خودشون رو معرفی می‌کنند و شماره تماس خانه و شهرشون رو اعلام می‌کنند تا خبر سلامتی و اسارت این بندگان خدا را به خانواده‌هاشون بدهند، اسم و شماره اونها رو یادداشت کنه و جواد عزیز ما، فردای اون روز می‌رفت و به خانواده‌ها اطلاع می‌داد تا باعث شادی و خوشحالی خانواده‌ها و رفع نگرانی اونها بشه.



محبت خواهرانه و برادرانه

خاطرات خوب دوران کودکی و مهربونی‌های خواهرانه و برادرانه برام خیلی زیبا و دلچسبه. شهید جواد عزیز، هر وقت که از جبهه برمی گشت و یا حتی بعد از ورزش به خونه میومد، به من که آبجی کوچیکه بودم خیلی محبت می کرد، همیشه آبجی کوچولو صدام میکرد و برام جایزه می خرید. اکثرا جایزه من آدامس موزی بود، اونهم یه بسته! در عالم بچگی برام خیلی شیرین و بامزه بود. من هم همیشه وقتی که جواد میخواست بره حموم، آب گرمکن رو براش روشن می کردم. این کاری بود که وقتی جواد بعد از انجام کارهای بیرون از خونه و ورزش، خسته می شدو به خونه برمی گشت، انجام می دادم. آبگرمکن ما نفتی بود و می بایست نفت میریختیم و روشنش می کردیم تا آب گرم بشه. گاهی وقتا جواد به خاطر دغدغه‌ها و مشغله‌هایی که داشت، یادش می رفت برام آدامس بخره، بهش می گفتم داداش بدهیت زیاد شد. می گفت بنویس به حساب، اون دنیا قول می دم شفاعتت کنم و من خوشحال می شدم و با شوق بیشتری آبگرمکن رو روشن می کردم.

شجاعت جواد

دوران کودکی ما در منزل پدری که دادستان دادگاه انقلاب بود، پر از استرس و اضطراب بود. ما در شهر آمل زندگی می‌کردیم، شهری که خونه‌های تیمی منافقین بود. همچنین در جنگل‌های این شهر. و همیشه در لحظه لحظه زندگی ما منافقین و جنایاتشون قابل لمس و گاهی برامون ترسناک بودند. به خاطر دارم برادر شهیدم کار با اسلحه را از همان زمان، خوب یاد گرفته بود و در شرایط خاص، اسلحه به دست می‌گرفت و برای حفاظت از خانواده و در کمال خونسردی، در حالی که ما شدیداً در ترس و واهمه بودیم، با پاسداران دادگاه انقلاب تماس گرفته و شرایط را اطلاع داده و باعث رفع شرایط پر استرس از فضای خونه می‌شد. وجود جواد باعث دلگرمی و آرامش بود. ضمن اینکه ما مادری شیرزن داریم که در تمامی این لحظات با جواد همراه بوده و احساس ترس نمی‌کردند.



آخرین خداحافظی

خیلی برامون عجیب و غمناکه. جواد در انتهای شب، شتابان و سراسیمه به خونه اومد و بدون مقدمه گفت: با گردان یا رسول آمل عازم شلمچه هستند و با همه خداحافظی کرد رفت...

برادر عزیزم همیشه در منزل برای ما نعمت بود و رحمت. روحیه معنوی و آسمانی او غیر قابل توصیفه. همیشه با انسان‌های مومن و شریف و خادمان و نوکران آقا اباعبدالله الحسین علیه السلام همنشین بود و همیشه در منزل ما هیئت‌های معنوی و زیبایی تشکیل می‌شد. به برکت وجود جواد، نوحه خوانی و سینه‌زنی فضای منزل مارو پر از عطر ائمه علیه السلام می‌کرد.



بی تو من زنده نمی‌مانم (شهربانو اصغری)

مانند همه خواهرها خیلی برادرم را دوست داشتم. به او عشق می‌ورزیدم. ما با هم زندگی صمیمانه و خاطرات زیادی داشتیم. محمد جواد بسیار معتقد بود و نور ایمان در وجودش می‌درخشید و همین خصوصیت او علاقه‌ام را نسبت به برادر عزیزم روز به روز بیشتر می‌کرد. بعضی اوقات با هم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. از احساسات خود برای هم می‌گفتیم. محمد جواد عاشق شهادت بود، این را همه می‌دانستیم. روزی باهم مشغول گفتگو بودیم که محمد جواد از من سوالی پرسید. به من گفت اگر من شهید بشم، چه کار می‌کنید؟ وقتی این جمله را از او شنیدم، انگار تمام دنیا بر سرم آوار شد، دلم لرزید، بغض کردم و با صدایی لرزان به او گفتم حتی تصورش هم برایم غیر ممکن است. مگر می‌شود تو شهید شوی و من زنده بمانم؟





سائنس شاہد آسمانے

بخش ششم:

وصیت نامہ

بسیجے شہید محمد جواد اصغری

«من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم
من قضی نحبہ ومنهم من ینتظر وما بدلوا تبديلاً»

برخی از مومنان بزرگ مردانی هستند که بعهد وپیمانی که با خدا بستند کاملاً وفا کردند. پس برخی از آنها بر آن عهد ایستادگی کردند(تا براه خدا شهید شدند) و برخی به انتظار(فیض شهادت) مقاومت کرده هیچ عهد خدا را تغییر ندادند شکر بی حد خدایی را که ما را از عدم بعرصه وجود آورد وافتخار پیروی از دینش را به ما عطا فرمود وما را از امت خاتم پیغمبران محمد ابن عبدالله(ص) واز شیعیان ومحبین وصی بر حقش علی(ع) واولاد اطهرش واز منتظران آخرین حجت خویش در زمان یعنی مهدی موعود عج و سربازان و پیروان نائب گرانقدر آن حضرت، ولی فقیه عصر، امام امت خمینی کبیر قرار داده ولباس فخر وعزت جهاد در راه خویش را بر اندام مان پوشانده و خود مشتری جانهای ناقابلمان گردیده و به بهای بهشت ورضوان خویش با ما معامله می کند. سپاس بیکران خدائی را که به اندکمان کثیر و بر کثیرمان قلم عفو می کشد حمد بی پایان خدائی را که خون را مجوز ورود به جوار خویش قرار داده هر که زیارت معشوق طلبد باید جان بر کف نهاده و سر بر آستان قدسش گذارده گوش بفرمان ولی امرش و خود را بر



آب و آتش زده و کویر گرم و سوزان جنوب و یا قله‌های سر به فلک کشیده غرب و سنگرهای پر از گلوله و آتش را تحمّل نمایند در میان آتش بلال وار سوخته واحد احد بگوید و سرانجام حسین وار شهید شیرین شهادت را نوشیده به دیار معشوق شتابد. خدایا اکنون که می‌خواهم بعنوان وصیت چند جمله‌ای بر روی کاغذ بیاورم ساعات آخر شب است که تنها تو حاضر و ناظری. خدایا آنچه در قلبم می‌گذرد تو خود آگاهی که قلم را یارای نگاشتن آن نیست مگر عشق و شور و هیجان از مرکب قلم بر صفحه کاغذ جاری می‌شود. خدایا اگر امر تو نبود که مسلمان باید وصیت کند قلم بر دست نمی‌گرفتم و کلمه‌ای روی کاغذ نمی‌آوردم اما چون تو امر فرمودی بخاطر امثال امر تو و برای اینکه آیندگان بدانند که چرا ما رزم را بر خانه نشستن و زندگی راحت ترجیح دادیم و ۷ سال جنگیدیم. خدایا تو خود شاهدی که نیتم جز رضای تو و جز اقتدای به حبیب تو و اولیای گرام تو نیست و خود آگاهی که من با خون ناقابل خویش می‌خواهم درخت تنومند اسلام را روشن نگاه دارم چرا که این چراغ به سوخت خون محتاج است و هر آن که خون قطع گردد این چراغ فروزان به خاموشی خواهد گرائید. خدایا تو خود میدانی که شهدای ما میخواهند با خون خود تاریخ خونبار تشیع را که با خون مقتدایشان علی(ع) و حسین(ع) و... نگاشته شد زنده نگهدارند چرا که تاریخ شیعه گواه این حقیقت است که خون تنها وسیله رسیدن بحق است و امام علی نیز می‌فرماید که: خوضوا الغمرات الی الحق. در دریای مرگ شنا کنید تا به ساحل حق برسید. خدایا این اسلام تو آنقدر بزرگ است که تمام اولیاء تو در راه اعتلای آن جان باختند. حسین تو در آن کویر سوزان با تمامی عزیزانش در همین راه بخون

خویش غلطید و پیغمبر تو در عالم رویا به او فرمود: ای فرزندم حسین خداوند می‌خواهد تو را کشته ببیند. خدایا تو خود شاهدهی که من نیز دوست دارم چون مولایم حسین(ع) در خون خویش بغلطم و تو مرا کشته ببینی و این خون ناقابلیم در راه تداوم بخشیدن اسلام تو و انقلاب اسلامی تو ریخته شود چرا که خون ضامن تداوم این انقلاب و هر انقلاب خدائی است و علت حضور مردم در صحنه، اگر در پیکار حق و باطل انسان خود قربانی نشود و خون ندهد حق را قربانی کرده و از خون او خواهد مکید خدایا تو خود آگاهی که ما برای حفظ درخت تنومند اسلام و ولایت فقیه به صحنه‌ی پیکار حق علیه باطل شتافتیم چرا که درخت بزرگ اسلام تنها از ریشه ولایت فقیه است که قدرت جذب امت برای بار آوردن میوه‌های استقلال و آزادی و جمهوری اسلامی را دارد.

خدا یا تو خود عالمی که ما می‌خواهیم با خون خود طوفانی در اعماق جان انسان‌ها و آیندگان ایجاد کرده که کاخ‌های ستم و ستمگران را برای همیشه تاریخ واژگون نماید و تا جهان باقی است خونمان بجوشد و از قطره خونمان دلاور رزمنده‌ای برخیزد و بساط کفر و ستم را از زمین برچیند. خدایا تو خود شاهدهی که ما می‌خواهیم کشتی‌های باطل را در دریای خروشان خویش غرق کرده و آنها را در پهنه گیتی نیست و نابود نمائیم. خدایا تو خود گواهی که ما می‌خواهیم با دادن این خونهای ناقابل خویش که امانتی در دستان بود زمینه ساز انقلاب جهانی حضرت مهدی(عج) باشیم تا با انقلابش ریشه کفر نفاق ظلم از زمین کنده



وسفره قسط وعدل گسترده گردد. انشاء الله، خدایا هر که را یک وصیت است و شهید را یک پیام پیامی که وصیت نیز است پیامی که با مرکب خون نگاشته شده و پیکر غرق بخون شهید امضای معتبر آن لذا چند جمله‌ای با پدر و مادرم و دیگر اعضای خانواده‌ام و سایرین سخن بگویم.

پدر و مادر بزرگوام بسیار خوشبختم که در خانواده‌ای بزرگوام چشم به جهان گشودم پدری روحانی و مادری بزرگ شده در دامن روحانیت و از سلاله پاک پیغمبر(ص) در چنین خانواده‌ای طبیعی بود که انتظار صالح بودن و صالح زیستن و اصلح بودن را داشتیم و شما نیز در تربیت من از هیچ کوششی دریغ نکردید تا آنجا که توانستید روی من سرمایه‌گذاری کردید و جبران این همه زحمت را چیزی جز شهادتم نمی‌کرد و این اجر و پاداش شماست که خداوند به شما عطا کرده است اگرچه من در آن حد نیستم و نباید شما را نصیحت و موعظه کنم اما من باب تذکر عرض می‌کنم که ان الذکری تنفع المومنین امیدوارم مرا ببخشید که نتوانستم فرزند خوبی برای شما باشم پدر و مادر بزرگوام بسیار ممنون و سپاسگزارم از اینکه آنطور مرا تربیت کردید که در رختخواب دلت نمیرم و با چهره‌ای خونین به دیار معشوقم بشتابم من امانتی بودم که دیر یا زود می‌بایست مرا تحویل صاحب اصلی من می‌دادید چه بهتر که این امانت را مهر خون زده تحویل حضرتش دادید.

پدر و مادر عزیزم شما در تمام مشکلات و گرفتاری‌ها صابر و شکیبا بودید،

انتظار دارم در غم از دست دادن من همچون امامتان مستقیم و پا بر جا باشید که هستید و با این استقامتان مشیت محکمی بر دهان یاهو گویان و منافقان بزنید از این که من شهید شهادت نوشیدم بر خود بیالید وافتخار کنید و اگر خداوند در روز قیامت به من اجازه شفاعت دهد اول کسانی که شفاعت خواهم کرد شما خواهید بود.

از برادران وخواهران عزیزم معذرت می‌خواهم وانتظار دارم برادرانم با گرفتن اسلحه‌ام وخواهرانم با حفظ حجابشان راهم را ادامه دهند و شما امت حزب الله هرگز امام عزیزمان را تنها نگذارید همیشه مطیع و حامی ولایت فقیه باشید که اطاعت از ولایت فقیه اطاعت زمان و پیروی از حضرت مهدی اطاعت از رسول خداست.

امت همیشه در صحنه بسیج را خالی نکنید تا از دبیرستان بسیج فارغ التحصیل نشوید نمی‌توانید به دانشگاه جبهه راه پیدا کنید امروز جبهه رفتن و دفاع از سنگر اسلام بر هر مسلمان و هر فرد آزاده‌ای واجب است و فردا در پیشگاه باری تعالی هیچ بهانه‌ای نخواهید داشت. امت همیشه در صحنه حضورتان را در صحنه حفظ کنید و با اتحاد و همبستگی بر دشمن بتازید. از تفرقه و دودستگی پرهیزید و نگذارید میان صفوف به هم پیوسته‌تان خللی ایجاد شود که دشمن از همان خلا وارد می‌شود سعی کنید جاذبه تان در حد اعلی و دافعه تان در حد ضرورت باشد تقوی را در همه مراحل زندگی حفظ کنید و لحظه‌ای از یاد خدا غافل نشوید. در پایان



از پدر و مادرم می‌خواهم هر چه از اموال که مربوط به من است را در اختیار جبهه و جنگ بگذارند تا هر طور صلاح می‌دانند مصرف کنند و من نیز به خدایم عرض کنم که خدایا من همه‌ی دار و ندارم را تقدیم تو نمودم امیدوارم که از من بپذیری و مرا در جوار رحمتت جای دهی.

در ضمن در مورد نماز و محل دفنم اختیار با پدر و مادرم می‌باشد. اما من دوست دارم اگر آنها صلاح می‌دانند مرا در کنار دائی عزیزم سید مهدی لطیفی و سایر شهداء دفن نمایند.

در خاتمه انتظار دارم هر کس حقی بر گردنم دارد اکنون که دستم کوتاه است و قدرت جبران نیست مرا عفو فرموده و میهمان لطفش نماید.

(والسلام)

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

نیمه شب

۶۶ / ۹ / ۲۹

محمد جواد اصغری



سائنس شاہد آسمانے

بخش ہفتم:
دلنوشته‌ها

ای جواد اندر وصیت‌نامه‌ات حرفه‌است
حرف جانبازی و ایثار و کلام پر بهاست
گفته‌ای مومن کند با عهد و با پیمان خود
با خدای خود وفا تا منزل جانان خود
شکر ایزد را که آورد از عدم سوی وجود
تا به رای العین خود بینی همه بود و نبود
اشرف مخلوق گشتم هم خلیفه بر زمین
شیعه آل محمد، ناصران حق و دین
هر که دارد شوق دیدار رخ جانان خود
بگذرد از خانمان و هستی و از جان خود
چون بلال اندر میان آتش و خون سوخته
توشه‌ای از عشق و ایمان بهر خود اندوخته
همچو سردار شهیدان وارث دین رسول
شهد شیرین شهادت را بجان کردم قبول
با شهادت بهر آزادی و حق و ملک و دین
وز نجات مسلمین از سلطه مستکبرین

شعر از: اسماعیل امیر صالحی اسکی



متنی که به مناسبت گرامیداشت عروج ملکوتی کبوتر خونین بال، دانش آموز بسیجی، محمد جواد اصغری از طرف کارکنان و دانش آموزان مجتمع آموزشی رزمندگان شهرستان آمل تقدیم شده است:

شهید دوستت داریم

شهید دوستت داریم، به شمارش تمامی برگ‌های درختان سر برافراشته، به تعدد نم نم باران یک صبح بهاری، و به ظرافت ترنم آن.

دوستت داریم به عدد ستاره‌های یک شب پر ستاره‌ی آسمان، به رویایی و عظمت تماشای آن. به اندازه حجم آب اقیانوسها، به فواصل کران تا کران.

دوستت داریم به گستردگی پهنه‌ی آسمان، به حقیقت آفتاب. به عاشورای حسین علیه السلام، به صلابت علی علیه السلام، به رسالت محمد صلی الله علیه و آله و سلم، به و حدانیت حق تعالی.

آری دوستت داریم، چون تو شهیدی و آگاهی و آگاهانه و با استدلال و با عزمی راسخ به حرکتی ملکوتی و هجرتی پر شکوه پرداختی.

تو تمام کلمات پرشکوهی، تو شعر خوب شاعرانی، تو کلام عمیق مادرانی، تو پاکی، تو مقدسی.

تو استواری به استواری کوه‌ها، تو پایداری به پایداری قله‌های رفیع. تو روشنی به روشنی خورشید. تو زلالی به زلالی آب چشمه سارها. تو نوری به رویایی و جذابیت نور مهتاب.

تو شمعی، شمع محفل عاشقان دیار حق. تو اشکی، به لطافت و پاکی گوهر چکیده از گوشه چشم معصوم کودکی یتیم.

و تو سروشی، سروشی پر خروش به جوشش قیام خونین امام حسین علیه السلام و به رسوا سازی بساط چکومت یزید.

به همین دلیل است که دوستت داریم و تورا می‌جوئیم و راه تورا می‌پوئیم تا چون تو به مهمانی خدا برویم.



شعری که به مناسبت چهلمین روز شهادت محمد جواد سروده شد

تا کاروان عشق، زمازندان گذشت
 پر زد جواد و هممه آن کاروان گذشت
 داغش شراره بر دل پیر و جوان فکند
 از این جهان پیر، چو آن نوجوان گذشت
 یادش بخیر باد شهیدی که نوجوان ما
 یک اربعین از ماتم آن قهرمان گذشت
 امروز اربعین جواد عزیز ماست
 آزاده‌ای که در ره قرآن زجان گذشت
 صد اربعین گذشت به دوستان در فراق او
 یک اربعین که در غم آن مهربان گذشت
 درس‌الروز ماتم مولای ما جواد
 توام شد اربعینش و در یک زمان گذشت

امروز در غم دو جواد است آه ما
گر آه ما از پرده هفت آسمان گذشت
یارب تو این جواد را ببخشا بر آن جواد
وز بهر آن دو، کن از همه دوستان گذشت
شد اصغری فدای علی اکبر حسین
با عشق کربلای حسین از این جهان گذشت
خاموش ماند محفل ما بی فروغ او
آن شمع دل افروز چو از این میان گذشت
داغ فراق او نرود از قلوب ما
آن گل که گشت پرپرواز این گلستان گذشت
در آستان قدس رضا در رسای او
به خامه‌ی (موید) این بیان گذشت



شعری که به مناسبت اولین سالگرد شهادت محمد جواد سروده شد

ای شهید راه قرآن، اصغری
دلبرت چون بود جانان، اصغری
سرور آزادمردان، اصغری
از علی آن شیر یزدان، اصغری
در تن تو بود تا جان، اصغری
ماند گر جسمت به میدان، اصغری
برده‌ای سود فراوان، اصغری
اربعین ماتمت، هان اصغری
دیده گریانند یاران، اصغری
کرده دلها را پریشان، اصغری
لطف فرماید به یاران، اصغری
می‌شود هر مشکل آسان، اصغری
کن شافع او شو ز احسان، اصغری

ای گل گلزار ایمان، اصغری
دل نیستی بر جهان بی وفا
درس آزادگی گرفتی از حسین
در شجاعت پیروی کردی بجان
پشت بر دشمن نکردی در نبرد
تن رها کردی سراپا جان شدی
با خدا کردی تو سودا مرحبا
همزمان با ماتم این الرضاست
امشب اندر جبهه‌ها از داغ او
آرزوی کاظمین و کربلا
از جواد بن الرضا خواه‌ای جواد
گوشه‌ی چشمی گر آن مولا کند
روز محشر از (شکوهی) یاد

دوبیتی:

پریشان بهر جمع مال تا کی؟
تویی مشغول قیل و قال تا کی؟

اسیر شهوت و آمال تا کی؟
شهیدان بار خود بستند و رفتند



سوار هودج ایمان

شمیم غنچه مینو سرشت آمده است
 نسیم عشق ز باغ بهشت آمده است
 هزار قافله در بطن یاد می‌گذرد
 ز کوچه سرو روان جواد می‌گذرد
 یلی که چو شن آزادگی به بر دارد
 هزار عاشق دلخسته همسفر دارد
 در آن کرانه که بانگ جهاد می‌شنوم
 صدای پای محمد جواد می‌شنوم
 رشید ما که لبش پر از ترانه حق بود
 در آزمون رشادت، دلیر مطلق بود
 شهید ما که شکیب فراق یار نداشت
 بجز جوانه ایثار در کنار نداشت
 یقین او همه جان بود و جان او همه نور
 حضور او همه حق بود و اشتیاق حضور

دلاوری که شب تاخت از کرانه صبح
به پیشواز سحر رفت با ترانه صبح
مسافر سحر از آستان نور گذشت
سوار هودج حق بود و با غرور گذشت
حنا ز خون و شرف بسته بر دو دست
اکنون پیام عشق به لب داشت آن مسافر خون
محمد است و جواد است و جامدار جهاد
شهید راه یقین است و پاک و پاک نهاد
درود قافله نور بر اباذر عشق
که ریخت در قدح افتخار، آذر عشق
جوانه زئ سحر از شاخسار عترت او
که اوست مظهر ایثار و عشق، فطرت او
ودیعہ ملکوت است در پیام جواد
هزاران جان گرامی فدای جواد
ابوذری که جواد رشید را پدر است
خجسته نام ترین امت پیمبر است
دریغ که داغ جگر گوشه بس که جانسوز است
غریو حنجره عشق، آسمان سوز است
امانتی ز خدا در قباله جان داشت
بدست دوست سپردش که عهد و پیمان داشت



صدای پای نسیم بهشت می‌شنوم
شمیم غنچه مینو سرشت می‌شنوم
رهی که سالک حق می‌رود به این راه است
شهید راه خدا، شاهدهی دل آگاه است
یکی پیام از آن نامدار بر لبهاست
که گفت نام شهیدان کربلا با ماست

شعر از: محمد علی نداف



شبی از غم و اندوه، در حالی که اشک می‌ریختم به خواب رفتم، دلم خیلی گرفته بود، در میان انبوه افکارم، در عالم رویا، شهید عزیز، محمد جواد اصغری را مشاهده کردم. بدون هیچ صحبتی فقط کتابی با جلد مشخص، روبروی چشمانم قرار گرفت. متوجه شدم این کتاب شامل خاطرات آن شهید بزرگوار است. صبح که بیدار شدم، هیچ غمی در دلم نبود. سبک بودم، از همه افکار، از همه غم‌ها و بی‌مهری‌ها. تازه فهمیدم که چقدر از حقیقت دور شده بودم. فهمیده بودم که انسان، موجودی والاست و باید به عالم بالا بیندیشد. به پروردگارش فکر کند، به انسانیت و ایثار... در آن لحظه بود که تصمیم گرفتم خاطرات این شهید عزیز را به رشته تحریر در آورم...

